



خانقاه عشق

مجموعه ی شعر دری

Ketabton.com

حیات الله بخشی

به نام آفریده کار بی همتا

خانقاه عشق

(از الف تا یا)

مجموعه ی شعر دری

حیات الله بخشی



چاپ اول

زمستان ۱۳۹۸ شمسی

مشخصات کتاب

نام: خانقاه عشق

(مجموعه ی شعر دری)

شاعر: حیات الله بخشی

تنظیم: مصطفی عمرزی

دیزاین: م.ع

تصحیح: ح.ب

شمار صفحات: ۱۲۰

زبان: دری

نوبت چاپ: اول

ناشر: انجمن شاعران و نویسندگان افغانستان

سلسله ی نشر: دور دوم - شماره ی «۱۲»

تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

سال: ۱۳۹۸ شمسی

حق نشر محفوظ است!

در این کتاب:

- ۱- دیباچه..... ۱
- ۲- غزل..... ۳
- ۳- اندرز..... ۴
- ۴- اندرز..... ۵
- ۵- غزل..... ۶
- ۶- اندرز..... ۷
- ۷- دخت افغانی..... ۸
- ۸- در رثای پدر..... ۹
- ۹- غزل..... ۱۰
- ۱۰- غزل..... ۱۱
- ۱۱- غزل..... ۱۲
- ۱۲- به نام کبریا..... ۱۳
- ۱۳- ساعت..... ۱۴
- ۱۴- غزل..... ۱۵
- ۱۵- غزل..... ۱۷
- ۱۶- کتاب..... ۱۸
- ۱۷- انقلاب..... ۱۹
- ۱۸- غزل..... ۲۰
- ۱۹- غزل..... ۲۱
- ۲۰- محبت..... ۲۲
- ۲۱- مرا کشت..... ۲۳
- ۲۲- در وصف کابل..... ۲۴
- ۲۳- مکتب..... ۲۶
- ۲۴- میهن..... ۲۷
- ۲۵- غزل..... ۲۸
- ۲۶- غزل..... ۲۹
- ۲۷- حج با اخلاص..... ۳۰
- ۲۸- غزل..... ۳۱

۳۲.....	غزل.....	۲۹-
۳۳.....	غزل.....	۳۰-
۳۴.....	غزل.....	۳۱-
۳۵.....	نذرانه.....	۳۲-
۳۶.....	هدیه برای شهدا.....	۳۳-
۳۷.....	غزل.....	۳۴-
۳۸.....	غزل.....	۳۵-
۴۰.....	غزل.....	۳۶-
۴۱.....	هوشدار.....	۳۷-
۴۲.....	غزل.....	۳۸-
۴۳.....	آرزو.....	۳۹-
۴۶.....	اندرز.....	۴۰-
۴۷.....	درد.....	۴۱-
۴۷.....	یار شیرین.....	۴۲-
۴۹.....	غزل.....	۴۳-
۵۰.....	خدمت به میهن.....	۴۴-
۵۲.....	غزل.....	۴۵-
۵۳.....	غزل.....	۴۶-
۵۴.....	زننده گی ناساز.....	۴۷-
۵۵.....	غزل.....	۴۸-
۵۶.....	غزل.....	۴۹-
۵۷.....	غزل.....	۵۰-
۵۸.....	اندرز.....	۵۱-
۵۹.....	غزل.....	۵۲-
۶۰.....	غزل.....	۵۳-
۶۱.....	اندرز.....	۵۴-
۶۲.....	غزل.....	۵۵-
۶۳.....	غزل.....	۵۶-
۶۵.....	غزل.....	۵۷-

۵۸- شکوه.....	۶۶
۵۹- داغ و درد.....	۶۷
۶۰- شکوه.....	۶۸
۶۱- غزل.....	۷۰
۶۲- غزل.....	۷۱
۶۳- توبه ی نصوح.....	۷۲
۶۴- غزل.....	۷۳
۶۵- غزل.....	۷۴
۶۶- غزل.....	۷۵
۶۷- غزل.....	۷۶
۶۸- ذوقافیتین.....	۷۷
۶۹- غزل.....	۷۸
۷۰- کابل زیبا.....	۷۹
۷۱- جنگ.....	۸۰
۷۲- غزل.....	۸۱
۷۳- غزل.....	۸۲
۷۴- غزل.....	۸۳
۷۵- دل.....	۸۴
۷۶- غزل.....	۸۵
۷۷- در وصف کابل.....	۸۶
۷۸- در وصف مقام معلم.....	۸۷
۷۹- در رثای مادر.....	۸۸
۸۰- غزل.....	۹۰
۸۱- غزل.....	۹۱
۸۲- غزل.....	۹۲
۸۳- معلم.....	۹۳
۸۴- ظفر.....	۹۴
۸۵- بازار محبت.....	۹۵
۸۶- غزل.....	۹۶

- ۸۷- غزل..... ۹۷
- ۸۸- مناجات..... ۹۸
- ۸۹- عجز..... ۹۹
- ۹۰- ماه صیام و عید ماه صیام..... ۱۰۰
- ۹۱- گرگ، انسان نیست..... ۱۰۱
- ۹۲- ابرو..... ۱۰۲
- ۹۳- غزل..... ۱۰۳
- ۹۴- غزل..... ۱۰۵
- ۹۵- ساقی..... ۱۰۶
- ۹۶- اندرز..... ۱۰۷
- ۹۷- دریغا..... ۱۰۸
- ۹۸- خانقاه عشق..... ۱۰۹
- ۹۹- یار..... ۱۱۰
- ۱۰۰- غزل..... ۱۱۱
- ۱۰۱- آزادی..... ۱۱۲
- ۱۰۲- عاشقم..... ۱۱۳
- ۱۰۳- ملا و تعوید..... ۱۱۴
- ۱۰۴- یار شمالی..... ۱۱۵
- ۱۰۵- غزل..... ۱۱۷
- ۱۰۶- معرفی حیات الله بخشی..... ۱۱۸

دیباچه

خداوند یکتا و بی همتا را سپاس می دارم که این بنده ی خاکی اش را توفیق عنایت فرمود تا اندوخته های ذهنی و فکری اش را در قالب متوازن شعر، به شکل مدون و مطبوع، در خدمت فرهنگ و فرهنگ دوستان جامعه ی فرهنگی خویش، قرار بدهد.

سروده های این گزینه ی سرایش، از سال های ۱۳۸۰-۱۳۹۸ش می باشند که به شکل ذوقی از میان سایر سروده ها انتخاب شده اند. این گزینه، سروده هایی را در بر دارد که به صورت الفبایی یعنی از الف تا یا، به شمول چهار حرف سچه ی دری تدوین شده و تراوش فکری مقطع های مختلف زمانی هستند که با سرودن آن ها هم طبع خویش را به آزمایش گرفته ام و هم به همین بهانه، دیوان اشعار یا سروده های خود را تکمیل کرده ام. این که تا چه حد از بوته ی محک، موفق بدر آمده ام، آن را به قضاوت منصفانه و غیرجانب دارانه ی شعرشناسان معزز و راهیان جولانگه ی فرهنگ و ادب کشور، واگذار می کنم. سرایشگر این سروده ها گاهی زیر تاثیر رخداد ها و ناهنجار های محیط، ماحول و جامعه ی خویش قرار گرفته و همنوا با نوا های مردمش احساسات، درد ها و درک های خود را در قالب شعر به بیان گرفته است. خواننده گان ورجاوند با خوانش و بینش آن، درک و احساس خواهند کرد.

«خانقاه عشق»، به سلسله ی چاپ گزینه های «و در لحظه های ترنم باد ها» و «طلوع آفتاب» که در سال ۱۳۸۸ش به حله ی چاپ آراسته شده

خانقاه عشق: ح. بخشی

۲ /

اند، سومین گزینه ی سروده هایم می باشد که پس از یک وقفه ی طولانی ده ساله نسبت بی مهری های زمانه، چاپ و طبع شد. با چاپ این گزینه، دیوان اشعار یا سروده هایم به اساس حروف الفبأ مکمل می شود.

در اخیر از همه دوستان و عزیزان به جان برابری که در تمام امور چاپ کتاب، بنده را یاری رسانده اند، به ویژه از قلم به دست توانا و فرهنگی کوشا، مصطفی عمرزی، که در کار های فرهنگی ام با من همدوش و همگام بوده است، جهان سپاس و شکران کرده، از بارگاه خداوند متعال برای هر کدام، توفیق خدمت و طول عمر، آرزو می کنم.

حیات الله بخشی

پاییز - ۱۳۹۸/۸/۲۲ ش

کابل - افغانستان

غزل

رفتی ز برم نگار باز آ
خونین جگرم نگار باز آ
بی بال و پرم چو مرغ بسمل
ای بال و پرم نگار باز آ
اعما شده ام به سان یعقوب
نور نظرم نگار باز آ
دردت به دلم بلات به جانم
خاکت به سرم نگار باز آ
گفتم که مرو ولی تو رفتی
ای تاج سرم نگار باز آ
غم های فراق به دوش خویشم
تا کی بیرم نگار باز آ
از دوری تو چه ها ندانی
آمد به سرم نگار باز آ
ای بخشی برو بگو برایش
باز آ به برم نگار آ

اندرز

با کرم بگشا تو درب بسته را
با تفقد کن علاج خسته را
عمر باقی را غنیمت دان که کس
پس به کف نیاورد تیر جُسته را
گر ثواب حج اکبر بایدت
بی نوا مگذار نوای خسته را
در میان اهل دل شد محترم
آن که درمان کرد دل بشکسته را
در امان و عافیت شد از بلا
دیده باشی خانه ی در بسته را
حیف باشد در زمین شوره زار
گر نهالی پروری یا خسته را
در جهان خار و گلزار، بخشیا!
می پسندم جای خار، گلدسته را

اندرز

به تزویر و ریا چندان که پیچیدند قرآن را
ز اوضاع مسلمان گریه آید نامسلمان را
ز بس ابنای آدم فعل ناشایسته می دارد
به میدان روز محشر کس نگیرد نام شیطان را
مگر حالات گردون منقلب گردیده است، یارب!
چو مجنون در ره ی عشق کس ندیده مرد میدان را
به مهمانی چه می مانی، حذر زین زنده گانی چون
در این مهمانسرای بی مروت کس نداند قدر مهمان را
چنان بازار این گیتی پریشان است که آشکارا
به بازار از ثقلب می فروشد هر که ایمان را
چه افسون است ز ابنای بشر در روی این گیتی
فلک با تیغ کینش در کمین است مستمندان را
ز بی حالی چه می نالی در این محنت سرا بخشی!
نگه دار خویشتن را، بس نما این آه و فغان را

غزل

به عشرت گر بگیرد رفته از خود مست مینا را
به گردش چرخ گردون آورد در دست مینا را
اگر شور تعلق نیست در ابنای این عالم
چرا بازار عشرت این قدر گرمست مینا را
تعلق کلفتی دارد رها کن تن ز تکلیفش
گران گر سر شود دیگر نگیرد مست مینا را
به طرز چشم مخمورش که استغنا از آن پیداست
ز وضع ما فقیران نشه هم شرمست مینا را
تغافل ریشه بر اندام غیرت می کند طاری
بر ازمین غیرت جانکاه بگیر بر دست مینا را
فتد هنگام قلقل تشنه رسوایی صراحی را
از آن گیرند اندر دست چو آرامست مینا را
تعجب بخشیا نبود به حرص و ولع دنیا دار
کجا مخمور بگذارد دمی از دست مینا را

اندرز

تا کعبه ی مقصود برو راه طلب را
بر دوش تو کل بگذار رنج و تعب را
از گرد عجب دور نما دامن تمکین
چون مرد به خود ره ندهد گرد عجب را
با صبر و تحمل بگذر از سر تکلیف
یعنی که مده ره به دلت میر غضب را
خواهی که شود عرض تو مقبول اجابت
با دیده ی تر رنگ نما ناله ی شب را
تا مرغ دل اهل جهان صید تو گردد
بر روی قفس دانه بنه نقد ادب را
ای بی خبر از محضر حق، چیست تغافل
چون مردمک دیده بدان خالق رب را
یارب تو اگر از در خود بخشی برانی
آرد به شفاعت به درت شاه عرب را

دخت افغانی

اگر آن دخت افغانی به دست آرد دل ما را
به تار کا کل چنگش بیخشم گندها را را
به قانون محبت کی سزاوار است اگر بخشم
به حرف و صوت شیرینش بدخشان کوه بابا را
بیا ساقی بده جامی که در لندن نخواهی یافت
فضای گرم پغمان و هوای باغ بالا را
به عشق یوسف کنعان مرنجان ای عزیز جان
به حرف ناسزای خود دل مسکین زلیخا را
ز وصلت تا بکی دورم بکن ممنون و منظورم
به هجرانت مرنجانا دل مسکین شیدا را
بیا ای نازنین من که مغمومم ز هجرانت
به دیدارت بکن مرهم دل صد پاره ی ما را
تعجب بخشیا نبود از آن طناز شهر آشوب
اگر بالشکر حسنش بگیرد ملک دل ها را

در رثای پدر

ای چرخ فلک بُردی ز پیشم پدرم را
آن نور نظر، قوت قلب و جگرم را
از دست که نالم به کجا عرض کنم حال
زین درد که از دست بدادم پدرم را
آری، پدرم تاج سرم بود، تو ای چرخ
برگرد و بیا باز بده تاج سرم را
اقبال من از روی پدر بود به گیتی
گیتی چه کنم وقتی ندارم پدرم را
هیئات که عمری بکشودم ز اقبال
در آینه ی روی پدر هر سحرم را
از قافله ی دهر چه کردم به تو ای چرخ
چون رعد رسیدی و ربودی پدرم را
با مرگ پدر بر که بگویم که تو ای چرخ
با تیشه ی بی داد شکستی کمرم را
اکنون که پدر نیست که باشد که بخشیا
در بستر مرگ آید و گیرد خبرم را

غزل

باورم کن همچو جانم دوست می دارم ترا
جان چه باشد بیش از آنم دوست می دارم ترا
با همه عصیان عشق و با همه حجم گنه
نازنینم مهربانم دوست می دارم ترا
گر به دارم می کشاند یا به زندان عشق تو
این چنین و آن چنانم دوست می دارم ترا
در محیط این غمستان تا به عشقت زنده ام
ای توانم تا توانم دوست می دارم ترا
در رخت جان می سپارم بر سرت سر می دهم
بیش تر از دیگرانم دوست می دارم ترا
زنده گی شرطی نباشد بخشیت را در جهان
گر بمانم یا نمانم، دوست می دارم ترا

غزل

به عشرت گر بگیرد رفته از خود مست مینا را
به گردش چرخ گردون آورد در دست مینا را
اگر شور تعلق نیست در ابنای این عالم
چرا بازار عشرت این قدر گرمست مینا را
تعلق کلفتی دارد رها کن تن ز تکلیفش
گران گر سرشود دیگر نگیرد مست مینا را
به طرز چشم مخمورش که استغنا از آن پیدا است
ز وضع ما فقیران نشه هم شرمست مینا را
تغافل ریشه بر اندام غیرت می کند طاری
برازین غیرت جانکاه بگیر بر دست مینا را
فتد هنگام قلقل تشت رسوایی صراحی را
از آن گیرند اندر دست چو آرامست مینا را
تعجب بخشیا نبود به حرص و ولع دنیا دار
کجا مخمور بگذارد دمی از دست مینا را

غزل

عاشقان بیمی ندارند از بلا
باورم کن آ و بنگر کربلا
تا به کویت آمدم من پُر صدا
خوش نصییم تا شنیدم صد بلا
سرو پستی می کند با قد تو
چشم بد دور باد ای بالا بلا
تا به وصلش دست یابم بی درنگ
چاره کن با سحر و جادو ای ملا
سرپناهم نیست در دنیای دون
کس نرنجد گر نکردم من صلا
آفرین بر طبع شعرت بخشیا
چون سرودی شعر در چوکات لا

به نام کبریا

ابتدا کردم به نام کبریا
زان که باشد جمله رام کبریا
کی رود از ره مخالف کوکبی
چون بود در انتظام کبریا
صید بسمل می شود در راه حق
هر کسی افتد به دام کبریا
می رسد در منزل مقصود خویش
هر که باشد در منام کبریا
دفع شیطان و بلایا می کند
اسم اعظم بوده نام کبریا
آیه های مصحف پاکش بخوان
زان که درمان است کلام کبریا
پادشاه عالمیان بوده است
ما گدا و ما غلام کبریا
بر مقام ناز و رفعت می رسد
هر کسی باشد خدام کبریا
با خضوع و با تواضع هر دمی
روز و شب کن ذکر نام کبریا
جست و جو کن بخشیا بر هر طرف
لا مکان باشد مقام کبریا

ساعت

ساعتم بود که فرشش همه بود نقش گلاب
دست من بود به زیب از قدمش وقت شباب
ز نگون بختیی خود چند بگویم که رقیب
آمد و ساعت من نیز از او گشت خراب
ساعتم تیر از آن است که او نیز به من
وقت خود را که پیرسم بدهد زود جواب
ساعتم وقت مرا وقت به وقت می گوید
چو رسد وقت غذا یا که بود ساعت خواب
ساعتم خوی بدش نیز بود خوی نگار
ضد آتش نبود لیک بود بر ضد آب
ساعت ساعتکم همره بندول خوش است
می طپد چون دل من ثانیه وار با تک و تاب
عقرب ساعتکم نیش زند بر دل من
خاصه آن وقت که بود ساعت درسی و کتاب
قاب رنگین گلابش به دلم چنگ زند
خاصه وقتی که خورم نان چو قابش به دو قاب
بند و زنجیرک ساعت بدهد یاد مرا
چو به دستم بکنم از غل و زنجیر و عذاب
میر هر جا که روی ساعتک ای بخشی
بگذارش به قوطی تا نشود زود خراب

غزل

در سپهر زنده گانی، آفتابم آفتاب
نور عالمتاب عشقم، ماهتابم ماهتاب
لذت آسوده گی ها در مزاجم ناخوش است
اشک من طغیان شوق است، چون کبابم چون کباب
شور و مستی ها فزایم در بساط زنده گی
بی خودی تمثال عیشم، چون شرابم چون شراب
نغمه ی فانوس عشقم، سوز من در سازهاست
رگ رگم مستی نواست، چون ربابم چون رباب
کشتی بی رنگ نوحم، ساحلم نیز لامکان
موج طوفانزای عشقم، بحر آبم بحر آب
لوح تقدیر نهانم در قلم پیچیده ام
محرم اسرار شاذم، چون کتابم چون کتاب
کشتزار معنویم، برگ و بار و ریشه ام
بارش فیض و فیوضم، چون سحابم چون سحاب
باغبان دهر پیرم، حاصلم بی حاصلی ست
در حضور اهل معنی، لا جوابم لا جواب
میوه ی نخل بهشتم در کمین ابلیس دهر
آدمم در فکر حوا، غرق خوابم غرق خواب
جور تقدیر زمانم، ناله ام گردون گراست

خانقاه عشق: ح. بخشی

۱۶ /

سینه مالا مال دردم، چون گلابم چون گلاب
خط و منشور زمانم، بی نشانم بخشیا
حرف و صوت بی مثالم، شعر نابم شعر ناب

غزل

خیالت جلوه افشانند به چشم انتظار امشب
به آغوش تمنایت دلم شد بی قرار امشب
ز وضع نابسامانم سراپا حسرت اندوادم
مگر باری ز غم گیرد دو چشم اشکبار امشب
به اسباب تنعم کی مزاجم منبسط خواهی
تعلل کلفتی دارد خدا را کج مدار امشب
کمال گرم جوشی ها جمال فتنه بزدايد
چو اعجاز مسیحایی دلم را زنده دار امشب
وصالش ساز حیرانی ست که در رویا نمی گنجد
به اوهام و جنون ماند که باشد در کنار امشب
غنودن محض گمراهی ست به مستی کوش و بیداری
به اسم اعظمی بشکن طلسم روزگار امشب
به عزلتخانه ی معنی رفیق جام وحدت باش
طرب کن وقت بدمستی گذر از نور و نار امشب
محیط عشق بی پهناست سر شوریده را بخشی
به مینای طرب بشکن شکن از سر خمار امشب

کتاب

از گدا تا راز شاه است در کتاب
از سمک تا رمز ماه است در کتاب
رمز و راز هر چه خواهی یک به یک
از دل کوه تا به کاه است در کتاب
قصه ی پیغمبران و اولیا
از صفی تا مصطفی است در کتاب
قصه ی صالح و یونس همچنان
قصه ی یوسف به چاه است در کتاب
فقیه و دانا و عالم می شود
هر کسی را گر که راه است در کتاب
بعد مُردن زنده گانی ست بخشیا
خالقم این را گواه است در کتاب

انقلاب

هان، به پا خیزید برای انقلاب
طرح نو ریزید برای انقلاب
بوی استعمار دشمن می رسد
مشک تر بیزید برای انقلاب
بهر دفع دشمنان دد منش
برچه ها تیزید برای انقلاب
بر ستیغ قله های این وطن
پرچم آویزید برای انقلاب
شب زنید منزل به هر جا هر کجا
گر سحر خیزید برای انقلاب
بر جوانان هرچه گویی گو بگو
تا بیانگیزید برای انقلاب
هر کدامین رستمید و آرشید
یا که پرویزید برای انقلاب
هر که باشی ای مسلمان در وطن
جمله آمیزید برای انقلاب
از برای حفظ میهن بخشیا
هان، بگو خیزید برای انقلاب

غزل

چو مجنونم به دشت و کوه، برون از خانه دارم گپ
به عشق لیلی خود، با دل دیوانه دارم گپ
بُتی شیرین ادا دارم به هر مجلس که بنشینم
به نوبت چون سخن گویم، من از بتخانه دارم گپ
من از گل یا که از گلشن، سخن هرگز نمی گویم
که در وصف گل رویش، دوصد پیمانه دارم گپ
بگو آینه ی رویش دمی کن تکیه بر دیوار
حدیث کاکلش خواهم که من با شانه دارم گپ
به توصیف سراپایش عبارت می کنم حرفم
به هر مضمون که می خواهم به هر یک خانه دارم گپ
ز بخت شور افتادم در این وادی ویرانه
چو گنجم کس نمی داند، در این ویرانه دارم گپ
سخن گویم اگر از می بکنی معذور بخشی را
چو مست چشم او هستم، من از میخانه دارم گپ

غزل

ز خود بی خود به هر جا می زنم گپ
چو مجنونم به صحرا می زنم گپ
وفا در عاشقی هرگز نمانده
من از عشق زلیخا می زنم گپ
ز خوبان سیه موی دل افروز
به هر وادی به هر جا می زنم گپ
چو موسای کلیم در وادی عشق
بلا کیف و به تنها می زنم گپ
از آن تا مدعی رازم نداند
به سرگوشی و ایما می زنم گپ
ز عشقش بخشیا آتش به جانم
زبان سوزد مرا تا می زنم گپ

محبت

گرفتارم گرفتار محبت
سزاوارم سزاوار محبت
به بازاری که یوسف می فروشند
خریدارم خریدار محبت
چو منصورم ولی با این تفاوت
سر دارم سر دار محبت
سزای من نمی دانم چه باشد؟
گنهگارم گنهگار محبت
علاجم را چه فرمودی طبیب؟
چو بیمارم چو بیمار محبت
به غیر از عشق دگر کاری ندارم
بود کارم بود کار محبت
به هر وضعی که باشم بخشیا من!
طلبگارم طلبگار محبت

مرا کشت

دو چشمان خمارینت مرا کشت
دو زلفان پُر از چینت مرا کشت
از آن لب های شیرینت بده کام
همان لب های شیرینت مرا کشت
مکن عشوّه، تو ای ظالم خدا را
که آن عشوّه و تمکینت مرا کشت
ترحم بر من مسکین نکردی
دلی بی رحم سنگینت مرا کشت
مکن پیشانیت پُر چین به سویم
که پیشانیی پُر چینت مرا کشت
شب دوشین زدی چشمک به بخشی
همان چشمک دوشینت مرا کشت

در وصف کابل

در دلم پنهان، عشق کابلستان بوده است
در سرم سودای باغ و گلشن آن بوده است
باغ بابر نیز دارد شهرت بی حد و حصر
در جهان ار چند نامی، طاق پغمان بوده است
آسه مایی را نگر با قامت افراشته اش
در کمینش همچو دامن ده افغانان بوده است
عاشقان و عارفانش در دل کابل زمین
مرجع آمال عام و خاص خاصان بوده است
چشمه ی خضرش روان است در شهدا دیده یی
آب پاک و صاف و سردش، آب حیوان بوده است
از طراوت های باغ شهر آرایش شنو
هر کجا با خط روشن، شعر و داستان بوده است
کاکه های کابلستان هر کدام مردان جود
در میانه، کاکه طیغون، مرد میدان بوده است
از گذر هایش گذر کن شهر کابل را نگر
کوچه و پس کوچه هایش شأن دوران بوده است
شاعرانش را نگر چون ماه تابان در جهان
هر کدامین نکته دان و گنج شایان بوده است
نام نامی خرابات با هزاران مطربش

زیب تاریخ است و شأن کابلستان بوده است
با گذشت روزگاران نام کابل هر کجا
از اوستا تا به این دم، زیب دوران بوده است
وصف کابل نیست حاجت بخشیا چون نام او
همچو مه در شام تاریک، خود نمایان بوده است
بیش از این دیگر چه گویم زان که گفتم بخشیا
در دلم پنهان، عشق کابلستان بوده است

مکتب

ره گشای راه انسان، مکتب است
ره نمای شخص نادان، مکتب است
در میان کارزار زنده گی
قوت بازوی انسان، مکتب است
با یقین از روی اخلاص کن قبول
آیه های حکم قرآن، مکتب است
در امور شرع انور کن یقین
رکنی از ارکان ایمان، مکتب است
نردبان قرب عز و منزلت
نزد هر دانا و نادان، مکتب است
از جهالت گر کسی اعماء بود
توتیای چشم آنان مکتب است
از هزاران راه دیگر بخشیا
راه معقول و درخشان، مکتب است

میهن

بود و هستم هست و بودم میهن است
نی زیانم هرچه سودم میهن است
دایماً در فکر و ذکرم بوده است
در رکوعم در سجودم میهن است
گر غزل گویم سرودی هم بدان
در غزل ها در سرودم میهن است
دست و پا و عقل و هوشم هرچه هست
رگ رگ جان، تار و پودم میهن است
ز آنچه گفتم یا بگویم بهتر است
چون که جانم هم وجودم میهن است
کی بگنجد در مثال توصیف آن
گر بگویم شاخ عودم میهن است
گر رگم را قطع سازند بخشیا
در رگ تار وجودم میهن است

غزل

گرفتارم گرفتار محبت
سزاوارم سزاوار محبت
به بازاری که یوسف می فروشند
خریدارم خریدار محبت
چو منصورم ولی با این تفاوت
سر دارم سر دار محبت
سزای من نمی دانم چه باشد
گنهگارم گنهگار محبت
علاجم را چه فرمودی طبیب
چو بیمارم چو بیمار محبت
به غیر از عشق، دگر کاری ندارم
بود کارم بود کار محبت
به هر وضعی که باشم بخشیا من
طلبگارم طلبگار محبت

غزل

با دل که بود مونس و غمخوار کنم بحث
گاه از غم یار، گاه ز اغیار کنم بحث
آینه ز رخسار تو گوید چو پرسم
باشانه هم از زلف تو ای یار کنم بحث
به یاد دو چشمان سیه فام تو هم من
نرگس چو رسد جانب گلزار کنم بحث
چون سرو به مانند قدت گرچه نباشد
با فاخته از سرو قدت یار کنم بحث

حج با اخلاص

خاصان خدا بهر خدا خاص کند حج
با نیت پاک از سر اخلاص کند حج
مقبول خلاق شود از لطف خداوند
آن کس که رود از ره اخلاص کند حج
ارکان عبادات و دگر رکن طوافش
مقبول شود آن که چو گر خاص کند حج
منظوری خالق شود از عالم اقبال
گر حاج رود خاص و چو خواص کند حج
گر سعی کند حاج و رود مروه و صفا
مبرور شود گر که به اخلاص کند حج
ای بخشی به اخلاص بکن حج که خداوند
منظور کند آن که به اخلاص کند حج

غزل

باشد به دلم داغ تمنات، دگر هیچ
در سر بودم غصه و سودات، دگر هیچ
ای کاش دهی بهر دوای دل عاشق
یک بوسه از آن لعل شکرخات، دگر هیچ
گر سرو چمن جلوه به گلزار نماید
یادم بدهد از قد و بالات دگر هیچ
چون مه نگرم روشن و تابان به آفاق
آید به نظر صورت زیبات دگر هیچ
از درد دلم گر که پرسد بگویند
این درد بود داغ جفاهات، دگر هیچ
مزدوری کویت به دل و جان نمایم
گویی اگر بوسه ی تنخات، دگر هیچ
گر وصل تو دستم ندهد گاه گذارم
تا حظ ببرم وقت تماشات، دگر هیچ
این هم بودم نعمت سرشار ز لطف
گر سرمه کشم خاک کف پات، دگر هیچ
ای بخشی! تمنای دلت چیست بگفتا
گفتم نگرم صورت زیبات، دگر هیچ

غزل

گل ندارد رنگ رویت بی مزاح
مشک نیز چون عطر بویت بی مزاح
در چمن دیدم ندیدم سنبلی
تازه و تر همچو مویت بی مزاح
دل ببستم سخت و ارسال کردم
تحفه ای از راه جویت بی مزاح
همچو معجون آ و بنگر از وفا
خاک گشتم دور کویت بی مزاح
چون شود ضایع ز حُسن دلکشت
مه نگرده رو به رویت بی مزاح
زنده اند از مشک مویت عاشقان
زنده ام من هم ز بویت بی مزاح
همچو بخشی کس نباشد در جهان
عاشق تُند خویت بی مزاح

غزل

عاشقان راستین می زند با عشوه تا دلدار چرخ
از پی اش دل می خورد هر بار چرخ
می رباید دل ز هر کس آن نگار
می زند تا ساده و بی خار چرخ
تا رسد بر وصل جانان مرغ دل
دور کویش می زند بسیار چرخ
وقت مستی صوفیان درد کش
می زند بی کرته و دستار چرخ
با انالحق عاشقان راستین
همچو منصور می خورد بر دار چرخ
دیده باشی بر مراد ناکسان
می زند این چرخ کج رفتار چرخ
همچو مار از درد هجران بخشیا
گرد خود دل می خورد بسیار چرخ

غزل

قامتش دیدم و شمشاد مرا یاد آمد
موی او دیدم و سواد مرا یاد آمد
بس که در کوی غمش دست و گریبان بودم
سوی خود دیدم و فرهاد مرا یاد آمد
دل توتوته ی سنگ است مگر ای ظالم
جور تو دیدم و شغاد مرا یاد آمد
بی نوا دیده و دستش بگرفتم زیرا
پندی از گفته ی اوستاد مرا یاد آمد
دلبرم سوی چمن رفته و من ای بخشی
سوی او دیدم و شمشاد مرا یاد آمد

نذرانه

به محفل ساقی ما باده در پیمانه می ریزد
ز بهر خدمت یاران، عرق از شانه می ریزد
بین مه از کدام سمتی نمایان گشته است امشب
که ساقی بی تعلل، باده در پیمانه می ریزد
اگر زاهد ببیند چشم مست ساقی ما را
ز دستش وقت دیدن، تسبیح صد دانه می ریزد
شود در دفتر عشاق، نام نیک او تسجیل
چو فرهاد هر کسی خورش چنان مردانه می ریزد
اگر ساقی ز رخسارش برون آرد حجابش را
به دور شمع روی او دوصد پروانه می ریزد
به یاد نرگس چشمش، سحر خوابم پریشان شد
از آن رو از دو چشمانم، گهر مستانه می ریزد
شود گر جلوه آرا دلبر زیبای من امشب
به پایش بخشی ما خون خود نذرانه می ریزد

هدیه برای شهدا

نام نیکویت بلند است ای شهید
اجر عقابیت دو چند است ای شهید
نام نامی ات به هر جا با درود
کس نگیرد ناپسند است ای شهید
در نبودت خصم تو مسرور لیک
دوستان مستمند است ای شهید
جان خود دادی به حفظ میهن
دیگران را نیز پند است ای شهید
در غل و زنجیر حب المیهنی
پای ما نیز بند است ای شهید
همچو تو بر درد میهن المدام
بخشی ما دردمند است ای شهید

غزل

قائدی کو که در این عصر و زمان برخیزد
در ره خالق و خلق از سر و جان برخیزد
مشرَب عشق عزیزان خدا این باشد
که مسیحا صفت از کون و مکان برخیزد
بوسه از لعل بتان سهل نباشد بُردن
مگر آن کس ببرد کز سر و جان برخیزد
شرط آزاده گی مرد همین شرط باشد
که ز هر تهلکه و سود و زیان برخیزد
عظمت عشق زلیخا بنگر بر یوسف
که به پیری برسد باز جوان برخیزد
بخشیا پاس سخن سخت نکو دار که چون
باز در زه نشود تیر ز کمان برخیزد

غزل

اگر دلبر به ما می شد چه می شد
به یک چشمک رضا می شد چه می شد
دوستان سفیدش در شب عید
ز خون من حنا می شد چه می شد
اگر من می شدم سلطان عشقش
رقیم گر گدا می شد چه می شد
اگر گرد ره کاشانه ی یار
به چشمم توتیا می شد چه می شد
جفاها دیده ام زان بی مروت
دمی بر من وفا می شد چه می شد
مرا از خود جدا هرگز نمی کرد
ز اغیارم جدا می شد چه می شد
دل غمدیده ی بی چاره ی من
به وصلش آشنا می شد چه می شد
به آذانم اگر در وادی دل
نماز عشق ادا می شد چه می شد
به یک بوس و دو بوس از روی دلبر
اگر کامم روا می شد چه می شد
هزاران وعده ها بنموده با من

خانقاه عشق: ح. بخشی

۳۹ /

از آن یکتا دوتا می شد چه می شد
اگر درد دل بخشی مغموم
به دیدارش دوا می شد چه می شد

غزل

دل ز برم می رود، رحم به این دل کنید
همچو مسیحا شوید، چاره ی مشکل کنید
کعبه ی مقصود عشق، گرچه تعب زان بود
در طلب و سعی خویش، پیش شوید دل کنید
در ره ی اشراق، دل‌مرد ره عشق باش
شیخ شوید خویش را رهرو کامل کنید
سعی طلب می دهد صبح سعادت به کف
از پی قرب امل، شب طی منزل کنید
قبله ی حاجت شدن، صعب بود بخشیا
سعی کنید این مقام با کرم حاصل کنید

هوشدار

اگر این خلق به اصلاح نظام بر خیزد
کلفت دور زمان از سر عام بر خیزد
تیم حاکم ز فساد، شانس نکو داد ز دست
نتوانست کزین شرم تمام برخیزد
ظلم ظالم شده افزون ز حد، چاره کنید
نکند خلق به پا، جمله تمام برخیزد
چو شود فسق و فساد چیره بر اندام نظام
قوت حاکمه و نظم و نظام برخیزد
چاره کن چاره ی پسمانی خلق، ای حاکم!
پیش از آن تا همه گان بهر قیام برخیزد
آه مظلوم به تظلم کده ی دادستان
همچو تیغی ست که از جوف نیام برخیزد
نشود مردم هوشیار ز افساد نظام
بهر تعدیل تو و بهر نظام برخیزد
نشود مردم ما متحد و یک پارچه
هر کجا هر طرفی بهر قیام برخیزد
اگر این خلق شود منسجم و رهبریت
شود آزاد وطن، جمله انام بر خیزد
ملک و ملت به هزار فتنه دچار، ای بخشی!
مرغ افتاده چه دشوار ز دام برخیزد

غزل

گر بیایی به بیرم می زبید
و شوی تاج سرم می زبید
به دو ابروی چو شمشیر بران
شکنی گر کمرم می زبید
گر کنی خنده ی مستانه چو گل
این چنین در نظرم می زبید
خنجر از ناز تو ای سیم بدن
بکشی گر به سرم می زبید
به وصال بدهی کام مرا
زره ی لطف و کرم می زبید
یک شب از محض وفای دلبر
بگیری گر خبرم می زبید
گر که دشنام دهی بخشی خود
به تو ای لب شکرم می زبید

آرزو

کو همان جایی که فصلش نوبهاران آورد
هم به جای دود و آتش، باد و باران آورد
کو همان جایی که باشد چون بهشت جاودان
تا نسیم خوشگوارش بوی رضوان آورد
کو همان جایی که دایم از صفا و همدلی
شور و شادی ها به جای آه و فغان آورد
کو همان جایی که باشد آسمانش باصفا
تا به فصل نوبهاران ابر نیسان آورد
کو همان جایی که تابد آفتابش پُر ز مهر
تا پیام زندگی را سهل و آسان آورد
کو همان جایی که فصلش از صفای طبع خویش
گاه برف و گاه باران، گاه طوفان آورد
کو همان جایی که باغش از نشاط عطر گل
نغمه ی شادی ز بلبل یا هزاران آورد
کو همان جایی که باشد مظهر الطاف حق
مردمانش مهر ورزد، لطف و احسان آورد
کو همان جایی که باشد مرجع آمال عشق
تا پیامش مهر و الفت، اُنس انسان آورد
کو همان جایی که باشد مکتبش تعلیم دین

تا به جای شور و دهشت، حکم قرآن آورد
کو همان جایی که باشد مردمانش اهل دل
تا به پای عشق انسان، رشته ی جان آورد
کو همان جایی که مردم، فعل خود را بر محک
تا شود از فتنه مصئوون، نزد وجدان آورد
کو همان جایی که باشد رهبران متقی
از شهادت هر چه دارد روی میدان آورد
کو همان جایی که باشد مسلمینش متحد
تا برای عز اسلام خط و پیمان آورد
کو همان جایی که باشد قایدش چون مصطفی
تا کتاب رهنما بر دفع شیطان آورد
کو همان جایی که باشد سرزمینش مردخیز
تا نظام مردمی چون عصر و دوران آورد
کو همان جایی که نوحی کشتی ای را از کرم
بر نجات قوم غرق و پُر ز عصیان آورد
کو همان جایی که خلقش کعبه ی مقصود حق
بر اجابت عرض حال مستمندان آورد
کو همان جایی که باشد داعیان راه حق
گمراهان را رو به سوی حکم یزدان آورد
کو همان جایی که باشد حکم قانون خدا
قاتلان را چوبه ی دار یا به زندان آورد

کو همان جایی که باشد مردمانش متفق
ظالمان را تا به زیر از خر شیطان آورد
کو همان جایی که خلقتش بهر هموعان خویش
از صمیم دل، ترحم بر مسلمان آورد
کو همان جایی که باشد مرجع تامین صلح
تا به جای جنگ، صلح افغانستان آورد
هر کجا چون انتحار و انفجار است بخشیا
کو همان جایی که بر ما راحت جان آورد

اندرز

هر سخن مجبور می باید شنید
بهر هر منظور می باید شنید
تا غذای روح گردد لحظه ها
نغمه ی تنبور می باید شنید
تا شود ظاهر نشان مقبالان
داستان طور می باید شنید
تا شوی مقبول درگاه خدا
رنج هر رنجور می باید شنید
قصه ی مور و سلیمان از کتاب
چون بود مشهور می باید شنید
از زبان ساقی فرخ لقا
نشه ی انگور می باید شنید
در دلم آمد پدید از هجر او
زخمی از ناسور می باید شنید
چون سخن خوش باشد از دور بخشیا
شعر من از دور می باید شنید

درد

دردمندم از زبانم درد می باید شنید
غصه ها و ناله های سرد می باید شنید
تا که باور گرددت از وضع ناهنجار ما
وضع ما از ماه تنها گردد می باید شنید
قصه های ما و گیتی راست ناید در شمار
هرچه با ما می کند یا کرد می باید شنید
تا چه ها کرد این خزان برگ ریزان در چمن
از زبان برگ های زرد می باید شنید
تا سراید غصه های دور گیتی از سرت
شعر و داستان یا سرود و فرد می باید شنید
در مصیبت، جز صبوری نیست معقول بخشیا
این فضیلت از زبان مرد می باید شنید

یار شیرین

یار شیرین به رقص آمده بود
شب دوشین به رقص آمده بود
او که با ناز و ادا می رقصید
ماه و پروین به رقص آمده بود
زلف او دور رخس می چرخید
مار پیچین به رقص آمده بود
سوی او دیده ز مستی و جنون
دل مسکین به رقص آمده بود
شب دوشین نگار ای بخشی!
چه به تمکین به رقص آمده بود

غزل

اشک چشم ریخت جیحون شد پدید
لاله در صحرا پُر خون شد پدید
شور عشقی بود اندر لامکان
گاه فرهاد گاه مجنون شد پدید
استقامت بود در دنیای عشق
پای در گل بید مجنون شد پدید
فکر کافر بود دور از اعتقاد
نسل انسان بود میمون شد پدید
رمز خلقت بود آدم شد صفی
راز عالم بود اکنون شد پدید
خلق عالم نیست بی اعجاز حق
رمز و رازی بود گردون شد پدید
تا شود تمثیل از میدان حشر
کوه و دریا بود هامون شد پدید
دیده باشی خوب در دیوان عشق
شعر بخشی بود مضمون شد پدید

خدمت به میهن

ای برادر! بهر میهن کار می باید نمود
جد و جهد و کوشش بسیار می باید نمود
نام نامی وطن را هر کجا با شور و شوق
همچو بلبل ناله در منقار می باید نمود
تا نگردد این وطن اشغال به دست عدو
با عدو اندر مصاف پیکار می باید نمود
تا وطن محفوظ باشد از گزند اجنبی
اجنبی را در وطن بردار می باید نمود
بهر آزادی و استقلال کشور یک صدا
ملت خوابیده را بیدار می باید نمود
تا شود آباد میهن چون بهشت جاودان
مرد و زن با عشق و ایمان کار می باید نمود
از ره تحصیل علم و فهم و دانش در وطن
جاده های خاره را هموار می باید نمود
روز و شب با کار و کوشش از دل این سرزمین
خار های رسته را گلزار می باید نمود
با پیام اتفاق و با نوای همدلی
دشمنان ددمنش را خوار می باید نمود
تا ز مکر دشمنان از هم نپاشد این وطن

دفع مکر دشمن مکار می باید نمود
کی شود معمور میهن با شعار و خودسری
حرف خود را در عمل اظهار می باید نمود
زنده گی با کوشش و پیکار باشد بخشیا
زان سبب هم کار و هم پیکار می باید نمود

غزل

کی به کویش بودن اغیار می باشد لذیذ
کی به پهلوی گلی یک خار می باشد لذیذ
هر کسی بیمار گردد بر طبیبش می برند
لیک چشم دلبران بیمار می باشد لذیذ
رنج هجران بُرده ام بسیار از بی چاره گی
وصل جانان گر رسد بسیار می باشد لذیذ
همچو منصور کس نگوید راز عاشقی
آن که گوید همچو او بر دار می باشد لذیذ
می رود تا جانب گلزار آن سیماچمن
دیدنش چون کبک خوش رفتار می باشد لذیذ
جهد و کوشش از برای وصل جانان هر کجا
در جدال عاشقی بسیار می باشد لذیذ
با کراهِت می کشم من جور گیتی بخشیا
لیک جور آن ستم کردار می باشد لذیذ

غزل

کس نیست چو من عاشق خونین جگر امروز
نالان و فغان خسته و با چشم تر امروز
رفتست ز دل صبر و شکیبایی و طاقت
تا رفت ز بر، دلبر شیرین شکر امروز
با قهر و عتاب آمد و با ناز و ادا رفت
یعنی که گذشت از سر من یک خطر امروز
یعقوب صفت از غم هجران نگه کن
دارم به کنعان غمش چشم تر امروز
دانید چو من نیست کسی عاشق شیدا
یعنی که ز خود رفته و بی پا و سر امروز
مرغی که اسیر است و شکسته است پر و بالش
آن مرغ اسیرم من، و بی بال و پر امروز
مانند تو در روی جهان نیست و نباشد
زیبا کمر و لب شکر و رو قمر امروز
یوم البتر است کار جهان خوب نگه کن
پس کار به فردا مفکن ای پسر امروز
با بخشی مکن وعده ی دیدار به فردا
امروز غنیمت شمر و نفع بر امروز

زنده گی ناساز

می کنی تا بر سرم ای دلبر طناز ناز
می ربایی این دل مسکین و شیدا باز باز
می خرم با نقد جان خویش در بازار عشق
گر فروشی بر سرم ای دلبر طناز ناز
تا رسی بر دولت جاوید محمود ای عزیز
دست بر قانون عشق و مشرب ایاز یاز
چون بود دیوان حافظ پر ز رمز و راز عشق
می کنم در خلوتم با حافظ شیراز راز
گر به کامت بخشیا نبود گذار زنده گی
ناگزیر با این گذار زنده گی ناساز ساز

غزل

دیده ام دلبر من موی تو کثر
همچو موی تو بود خوی تو کثر
بخت و اقبال مرا کرده چو خود
حلقه های خم گیسوی تو کثر
بنماید به نظر سرو چمن
پیش سرو قد دلجوی تو کثر
گر شوم خاک و برد باد مرا
نروم من ز سر کوی تو کثر
کثر کنی زنده گی ام گر که به من
نگرد نرگس جادوی تو کثر
طرفه ماه دیدم و گردید یقین
تیز و باریک چو ابروی تو کثر
زنده گی گشت به من زهر و حرام
سوی من دوش چو بود روی تو کثر
کی بگویم ز ادب دلبر من
سر چشمان تو ابروی تو کثر
راست باشد به من ای نور نظر
گوید ار لعل سخنگوی تو کثر
بخشیا راست بگو گاه سخن
گر بود روی دو زانوی تو کثر

غزل

به دستانم بود ساغر مرا بس
به پهلویم اگر دلبر مرا بس
اگر تسبیح من گیرد به زنار
مسلمانا از آن کافر مرا بس
اگر خاک رهش سازد وجودم
از آن شوخ ستم پرور مرا بس
به ابروی رسای خود به کشتن
سرم گر می کشد خنجر مرا بس
کند طوف سر کویش اگر دل
همین باشد حج اکبر مرا بس
چه بی هوده به اوضاعش کنم سعی
نمی گردد از این بهتر مرا بس
چه می گویی به بخشی از غم او
همین غم ها به این یک سر مرا بس

غزل

سرو از قدت نموده اقتباس
گل نیز هم از جمالت اختلاس
ثقل نازش واگذار بر دوش من
وقتی عکسش می گرفتی ای عکاس
بدر حُسنش بسکه پرتو افکن است
ماه گویم یا چه ناید در قیاس
گر خراج وصل باشد نقد جان
شکر دارم آن به جای انفلاس
از فراق تا چه آمد بر سرم
شرح آن بشنو ز روی التماس
بعد مردن بر مزارم کن گذر
از فراق وانگر گل های یاس
وقت نزع گر بیایی بخشیت
جان به جانت می سپارد بر سپاس

اندرز

دایماً در فکر خالق نی به فکر یار باش
در طریق بنده گی ثابت قدم عیار باش
خوف محشر گر به سر باشد ترا چون سالکان
شب قیامی چون نمودی تا سحر بیدار باش
این همه هستی موهوم چند روزی بیش نیست
زاد ره بر گیر و دایم بر سفر تیار باش
همچو واعظ نیست بر گفتار خیر و منفعت
بر امور خیر عالم در عمل هوشیار باش
تا لوای فتح افرازی تو در میدان حشر
امت قایم مقام و پیرو اختیار باش
از قمار و شرب خمر و قتل و غارت بخشیا
بر طریق شرع انور زین همه بی زار باش

غزل

صوت بلبل شد ز صوت اختصاص
گل ز یمن روی تو گردیده خاص
گرچه مخجولم که نسبت می دهم
سرو باشد بنده ی قد تو خاص
دیدمش زیبا و در دل گفتمش
کی شوم از درد هجرت من خلاص
نیش چشمی صد هزاران کشته ای
کشته گان را وصل باشد بر قصاص
از سر اخلاص باشد کن یقین
دل برایت داده ام من اختصاص
کرده مجبور بخت محمودش مرا
تا شوم من بخشیا ایاز خاص

غزل

از وصل تو ای کاش برم روز و شبان فیض
چون ماه که هر شب ببرد هر که از آن فیض
از طالع خود فیض برد هر که به عالم
ای کاش که من نیز برم چون دگران فیض
گویند که وقت همچو طلاست گران سنگ
آری که چنین است و بر از وقت گران فیض
ای بی خبر از فیض سحر، خیز سحر شد
غافل مشو و خیز، بر از وقت و زمان فیض
تقوا به همه جا و مکان است مکرم
بی ورع نبردست کس از دیر مغان فیض
گوید به نوا مرغ سحر چند تو غافل
برخیز تو از خواب و بر از عمر گران فیض
آید چو اگر ماه صیام با همه اعزاز
ای بخشی بر از ماه صیام بر دو جهان فیض

اندرز

دل به گیتی نه ولی با احتیاط
زان که باشد گیتی چون پلِ صراط
در صراط المستقیم شو مستقیم
تا که باشد با خدایت ارتباط
تا شوی مصئون ز رنج و تهلکه
نفس خود را کن به قید انضباط
چون که دنیا چند روزی بیش نیست
چند روزی را نما طی با نشاط
گر طلب داری سعادت بخشیا
کم نما با اهل گیتی اختلاط

غزل

شوم آخر بتا قتل جفایت
به زیر خاک برم لاف وفایت
هنوز بر زنده گی باشد امیدم
که تا بینم دمی روی صفایت
شفا یابم من از درد جدایی
رسد بر گوش دل صوت رسایت
خطا باشد اگر سرو چمن را
دهم نسبت به آن قد رسایت
چه فرمایی بگو عید است نگارا
کنم جان و دلم هر دو فدایت
به وصلت می رسد بخشی نگارا
اگر باشد چنین امر خدایت

غزل

کسی باشد به او گوید چسان است
دو چشمانش سیه ابرو کمان است
کسی باشد به آن سیمین بناگوش
ز ما گوید قدش سرو روان است
کسی باشد به آن نیکو خصایل
ز ما گوید چرا با ما گران است
کسی باشد که اوصافش سراپا
ز ما گوید همه رشک چمان است
کسی باشد که در وصف زبانش
ز ما گوید که او شیرین زبان است
کسی باشد ز رخسار صفایش
ز ما گوید چو مه پرتو فشان است
کسی باشد که اوصافش یکایک
ز ما گوید چنین است و چنان است
کسی باشد که تعریف لبانش
ز ما گوید که شیرین تر ز جان است
کسی باشد که یک حرفی برایش
ز ما گوید که آشوب زمان است
کسی باشد که از ناز و ادایش

ز ما گوید رم آهووشان است
کسی باشد که از خال و لب او
ز ما گوید عیان است و بیان است
کسی باشد که از عشق و وفایش
ز ما گوید که او نامهربان است
کسی باشد که از کویش نشانی
به ما گوید که این است و که آن است
کسی باشد که بخشی جوان را
ز ما گوید که اشعارش روان است

غزل

گُشتی ما را، این قدر ها ناز چیست؟
همچو من صد کشته داری، راز چیست؟
از وفا دم می زنی ای بی وفا!
با رقیبان ارتباط باز چیست؟
گر شوی محمود بختم ای صنم!
می شوم ایاز کویت، ناز چیست؟
همطرازی می نماید سرو لیک
پیش قدت سرو ای طنناز چیست؟
اشک من افشا نماید راز دل
پیش اشک دیده ام غماز چیست؟
نام خوبت را بگیرم هر کجا
درس ما را غیر از این آغاز چیست؟
می کنی پرواز به شعرت بخشیا!
نقش پایت می کنند، پرواز چیست؟

شکوه

طالع اگر ندارم، بختم چرا گران است
بختم اگر نسازد، طالع چرا چنان است
گردون سفله ی دون، مهری به ما ندارد
واحسرتا از این دون، با ما چرا گران است
با اهل علم و دانش، گردون نکرده سازش
زین رو دوی عشرت در کام سفله گان است
دنیا که است بودش عشرت سرای دونان
از وی مکن شکایت تا آن دم ترا روان است
در باغ لاله و گل، زاغ است به جای بلبل
رنگی به رخ ندارد هر جا که بوستان است
ماییم و داغ حسرت در انبساط گیتی
یعنی که ارز عشرت در ملک ما گران است
دردا به دیده دیدیم در این زمان که ماییم
ساز و نوا ندارد آن را که نکته دان است
کم طالعم، ندارم بخت بلند چو بخشی
زین داغ اشک حسرت از دیده ام روان است

داغ و درد

پا تا سر داغ و دردم من فقط
دار باور، زار و زردم من فقط
پیش پایت ای نگار نازنین!
خاک یکسر، گرد کردم من فقط
همچو ماه آسمان در شام تار
خوب بنگر، فرد فردم من فقط
از فراق کن ترحم زین سبب
قاق لاغر، آه سردم من فقط
در غیابش نادمم من بخشیا
دار باور هرچه کردم من فقط

شکوه

آخر به سر از خود و بیگانه کشم خط
بر مردم هوشیار و چه دیوانه کشم خط
چون جاهل و نافهم بسی گشته معزز
بر فاضل و بر عاقل و فرزانه کشم خط
خرمهره بود زینت هر خانه و مجلس
بر هر چه صدف دانه و دُر دانه کشم خط
زین پس نخورم جز پلو و آشک و منتو
بر سفره ی بی نان و غریبانه کشم خط
چنگی بزنم جانب گلزار به سنبل
بر زلف چلیپای تو جانانه کشم خط
چون مردم نااهل زمان کرده ملولم
بر اهل زمان نیز ملولانه کشم خط
تاریخ به جز قصه و افسانه نباشد
بر قصه و سی سانه و افسانه کشم خط
از دیر مغان نیز دلم یکسره بگرفت
بر کعبه مگر نیز لجوجانه کشم خط
دیدم که کند زن صفتان نیز مشاطه
بر سرمه و آئینه و هم شانه کشم خط
بر سینه زند هر که نگر نقش بتی را

من لیک به هر نقش به بتخانه کشم خط
هر خوب و بد دهر به میخانه روان است
بر ساقی و بر جام و به میخانه کشم خط
چون نیست در این دهر صمیمیت و اخلاق
بر هر که چنین بود صمیمانه کشم خط
چون خصلت مردانه گذشت ست بخشیا
بر هر چه در این دهر کریمانه کشم خط

غزل

در فصل بهار لاله به کهسار کند رقص
بلبل به چمن قمری به گلزار کند رقص
با نغمه ی موزون که وزد باد به گلشن
در گوشه ی باغ سرو و سپیدار کند رقص
زاهد نگرد گر که جهان خرم و شاداب
بی خود شود و مست و به تکرار کند رقص
هوشیار اگر نقش تو در خواب ببیند
مستانه سحر خیزد و بسیار کند رقص
آیی تو اگر بر سر بالین من امشب
اندر بر من این دل بیمار کند رقص
در موسم گل هر که شود شاد چو بخشی
مجنون صفت بر سر بازار کند رقص

غزل

از دیدن گل بی گل رویت چه برم حظ
سنبل نرسد گر که به مویت چه برم حظ
ماهی که نشانی ز رخت ذره ندارد
پرتو بکند بی مه رویت چه برم حظ
گفتم که بیایم به سرکوی تو اما
گر غیر بود بر سر کویت چه برم حظ
مشک ختن و عنبر و یا بوی قرنفل
این ها که ندارد ذره بویت چه برم حظ
بخشی چو اگر دست نیابد به وصال
خود گو که من از حُسن نکویت چه برم حظ

توبه ی نصوح

صوتی که ز قرآن نباشد، چه برم حظ
آواز که اذان نباشد، چه برم حظ
چون غیرت اسماعیل و ایثار مسلمان
جانی که به قربان نباشد، چه برم حظ
با آن که بود کافر و من کار ندارم
یاری که مسلمان نباشد، چه برم حظ
از نیمه ی شب تا به سحر بهر عبادت
چشمی که به گریان نباشد، چه برم حظ
از دغدغه ی معصیت و امر و نواهی
قلبی که هراسان نباشد، چه برم حظ
مردان خدا هم‌ره مهمان خورند نان
در سفره ای که مهمان نباشد، چه برم حظ
در کار خلاق که پُر از سود و زیان است
راضی که چو یزدان نباشد، چه برم حظ
از بهر دساتیر و فرامین خداوند
گوشی که به فرمان نباشد، چه برم حظ
ای بخشی! اگر توبه کنی همچو نصوح کن
گر توبه بدان سان نباشد، چه برم حظ

غزل

گرم می سوزم برایش همچو شمع
خویش می سازم فدایش همچو شمع
خاک می گردم به کویش از وفا
آب می گردم به پایش همچو شمع
سرو می نازد به قدش در چمن
ماه می موید برایش همچو شمع
مشک می نازد چو بویش در ختن
اشک می نازد به پایش همچو شمع
واقفش بنما ز حال، بخشیا!
من که می سوزم برایش همچو شمع

غزل

نوبهاران آمد و با پای میمون شد به باغ
فرش سبز سبزه و گل بوقلمون شد به باغ
تا گل آمد با ندای نوبهاران در چمن
قمری و بلبل، هزاران روی گلگون شد به باغ
می وزید با طرز موزون باد صرصر از پی اش
لاله و گل نسترن با رقص موزون شد به باغ
از فیاض مقدم گلگون نوروز است این
موج گل بود شرشر جو نیز افزون شد به باغ
در چمن با قد موزون تا چو آمد دلبرم
سرو موزون از خجالت دیده پُر خون شد به باغ
چون زمین شد رشک رضوان بر حسد از آسمان
ژاله ی پُر ناله آمد بر شیخون شد به باغ
گل به باغ چون روی لیلی جلوه گر شد بخشیا
از محبت پا تا سرید مجنون شد به باغ

غزل

غیر را بنما ز کویت برطرف
خار را از پیش رویت برطرف
چون نباشد همچو بویت بوی گل
گل نما از لای مویت برطرف
تا شوم قربان خویت بی درنگ
هر بدی را کن ز خویت برطرف
یا گذار تا شمع سوزد پیش رویت
یا نما از پیش رویت برطرف
خاک گشته بخشی اندر کوی تو
کی توان او را ز کویت برطرف

غزل

تا غم نکشی مثال عاشق
آگه نشوی ز حال عاشق
اسرار نهان عشق باید
پنهان کنی مثال عاشق
دردش به دل و دوا نخواهد
این است حد کمال عاشق
ایمن نشوی به وادی عشق
تا آن جا نروی به بال عاشق
زیبایی زنده گی به عشق است
در عشق بود جمال عاشق
ای بخشی مکن گلایه از عشق
زیرا که تویی ز آل عاشق

ذوقافیتین

جان برایت می سپارم ای رفیق
دل به پایت می گذارم ای رفیق
قاصد محرم ندارم ورنه من
خط برایت می نگارم ای رفیق
در حضورت گر تو آیی یک به یک
غصه هایت می شمارم ای رفیق
هر شب و روز از ته دل آه سرد
از جفایت می برارم ای رفیق
گرچه بخشی را سپردی دست غم
بر خدایت می سپارم ای رفیق

غزل

قبای نو به تن کردی مبارک
به شهر دل وطن کردی مبارک
رخت پرتوفشان چون ماه و انجم
قدت رشک چمن کردی مبارک
گرفته نگهتش روی جهان را
چو زلفانت شکن کردی مبارک
به هنگام سخن گفتن نگارا
چو گل غنچه دهن کردی مبارک
تعجب می کنم ای نازنینم
دمی الفت به من کردی مبارک
دل بخشی ربودی و در این کار
نمی دانم چه فن کردی مبارک

کابل زیبا

بر تو ای کابل زیبا چمنستان تبریک
باغ گل، نگهت گل، فصل بهاران تبریک
کوکوی فاخته گان بر سر هر شاخ بلند
چهچه ی بلبلکان صوت هزاران تبریک
سوی هر باغ و چمن دشت و بیابان و دمن
شرشر جوی روان، خیل غزالان تبریک
اشک شادی سحاب بر سر هر مزرعه
برق تو رعد تو و ریزش باران تبریک
چشم حاسد نرسد بر سر تو ای بخشی
در برت یار و به پیشت گل و ریحان تبریک

جنگ

تا نموده زندگی ام تار جنگ
می نمایم هر کجا هر بار جنگ
من ندانستم که با من این فلک
از چه باعث می کند هر بار جنگ
گرچه باشد ساغر و ساقی و می
کی برم لذت من از بسیار جنگ
از پی آمده های جنگ است بی گمان
گشته پیدا در ضمیر یار جنگ
بخت نامیمون ما بین همره ام
می نماید چرخ کج رفتار جنگ
من در این دنیای واژون بخشیا
دیده ام تا حال یک خروار جنگ

غزل

حرفی ز دل بر آرم اگر می شود غزل
آهی اگر ز سوز جگر می شود غزل
بینم اگر به سوی جمن می شوم بهار
خوانم اگر سرود سحر می شود غزل
رازی ز رمز عشق بگویم شود کتاب
بیتی اگر برای تو سر می شود غزل
برابر و باد و بارش این سرزمین ز شوق
بینم به یاد روی تو گر می شود غزل
در شام تار و خاطره های زمان دی
مویم اگر به یاد پدر می شود غزل
گل واژه های سوز دل و اشک دیده را
آرم به رشته همچو گهر می شود غزل
فریاد باغ و جنگل مسموم بخشیا
بینم اگر به نیم نظر می شود غزل

غزل

مگو هر جاروی افسانه ی دل
مکن پا را برون از لانه ی دل
ز خود بیگانه شو ای آشنا چون
بود راحت ز غم بیگانه ی دل
تظاهر می کند از شادمانی
سراسر غم بود افسانه ی دل
خورد هر جا رود سنگ ملامت
هر آن کس می شود دیوانه ی دل
ترا چون خود کند رسوای عالم
برو بخشی مشو همخانه ی دل

غزل

چرا نامهربانی می کند دل
جفا با یار جانی می کند دل
هزاران آرزو دارد و لیکن
چرا از ما نهانی می کند دل
نمی گوید چرا راز نهانش
بدین سان ناجوانی می کند دل
توانش را نمی دانم کی برده
که سستی - ناتوانی می کند دل
برای خوبرویان تا توانش
به جانش هرچه دانی می کند دل
پی عشقی که انجامش جنون است
تلاش و جانفشانی می کند دل
مهارش کن تو ای بخشی از آن رو
که با تو زندگانی می کند دل

دل

همیشه یاد رویت می کند دل
به هر جا جست و جویت می کند دل
چو آرد بوی زلفت باد صرصر
به ارز جان بویت می کند دل
به پیراهن نمی گنجد ز شادی
گهی تا عزم کویت می کند دل
تسلا می شود از درد هجران
تماشا تا به سویت می کند دل
به رسم عاشقان از روی حرمت
زنار از تار مویت می کند دل
شود تا صدقه ی خویت خودش را
فدای خشم خویت می کند دل
مکن بر خواهش نفسانی او
که پاشان آب رویت می کند دل
برو بخشی ز دل دور شو و گرنه
به غم ها رو به رویت می کند دل

غزل

زود آ به گلستان که گلستان کند گل
از مقدم تو سرو به بستان کند گل
زود آ که گلی بر قدمت کاشته ام من
با آمدنت آن گلم ای جان کند گل
زود آ که ز انفاس مسیحا صفت تو
جانی به رگ عاشق بی جان کند گل
بر کلبه ی ویرانه ی تاریک بیا زود
تا بر قدمت ماه شبستان کند گل
دانم چونهی مقدم پر فیض به هر جا
در فصل خزان لاله و ریحان کند گل
هر جا که روم کاش شود کوی نگارم
هر سو نگرم کاش که جانان کند گل
چون خواهش من دیدن یار است عزیزان
گویند که این خواهم آسان کند گل
رفتم چو سر کوی نگار از ره اخلاص
دیدم که ز هر گوشه رقیبان کند گل
هر کس که بود دشمن جانان بگویم
چشمان بد دشمن جانان کند گل
زود آ که بر مقدم پُر فیض تو بخشی
یک باره ز جا خیزد و حیران کند گل

در وصف کابل

رشک آسمان باشد صحن گلشن کابل
عطر یاسمن بیزد دود گلخن کابل
از کنار جوهایش و ز میان کوه هایش
خیره بر قمر ماند چشم روشن کابل
سبزه ی بیابانش لاله ی خیابانش
جامه ی دل آرا شد خاصه بر تن کابل
میله های الوانش نذر و ختم قرآنش
می کند حکایت از عرف و سنن کابل
قصر دارالامان دارد باغ و بوستان دارد
زیب و زینتی دارد ارث کهن کابل
شهدای نامدارش و آن تمیم انصارش
میله جای خاصان است خاصه مأمن کابل
در میان باغ هایش در کنار راغ هایش
رونق دگر دارد سرو و سوسن کابل
شام او چراغان باد، صبح آن فروزان باد
دایماً درخشان باد حرف و سخن کابل
با دل پُر از امید سوی او شتاب بخشی
زان که شد پُر از فر، دشت و دامن کابل

در وصف مقام معلم

جهان، روشن ز سیمای معلم
گل و گلشن، قدم های معلم
به قلب و سینه ی دانا و عالم
مزار و مسکن و جای معلم
همه گنج علوم در روی گیتی
بود تحت قدم های معلم
سزاوار است اگر بوسی به اخلاص
دوستان، اگر پای معلم
به درگاه خدا گردد اجابت
بگیر حرف و دعاهای معلم
مشو غافل ز هر حرفش که باشد
دُر و گوهر، سخن های معلم
ز علمش بهره گیر تا آخر عمر
که تا گردی تو همپای معلم
منور کن دل از صهبای علمش
بخور جامی ز صهبای معلم
بود بر تارک هستی نمایان
رُخ تابان و زیبای معلم
بیا بخشی ز اخلاص و سخاوت
گلی بگذار تو بر پای معلم

در رثای مادر

نشد تا در عزایت مادرا من گریه می کردم
نشد تاپیش پایت مادرا من گریه می کردم
نشد تا حجم درد و غصه و اندوه هجرانت
نشسته بی نهایت مادرا من گریه می کردم
نشد تا در نبودت ناله کرده هم گریبان را
گرفته از برایت مادرا من گریه می کردم
ندانستم چرا اشکی ز چشم من نشد جاری
وگر نه از قفایت مادرا من گریه می کردم
نکردم خدمتی از جان ز دستم پوره گر می بود
شبی را در رثایت مادرا من گریه می کردم
اگر دانم رضایت گریه و زاری ما باشد
چنین هم بر رضایت مادرا من گریه می کردم
اگر عمرت به زاری ها مضاعف می نمود خالق
یقین کن بر خدایت مادرا من گریه می کردم
ندانستم که عمرت بی وفایی می کند ورنه
به عمر بی وفایت مادرا من گریه می کردم
چنان افسرده گردیدم ندانستم که در سوگت
چه گونه های هایت مادرا من گریه می کردم
خموش بودم و لیکن از ته دل می خورم سوگند

خانقاه عشق: ح. بخشی

۸۹ /

به قلب با صفایت مادرا من گریه می کردم
کجا رفتی که می دیدی به حال زار بخشی ات
نبودی از برایت مادرا من گریه می کردم

غزل

شب‌نم صبحم، ز برگ روزگار افتاده ام
قطره ی موجم، ز بحر بی کنار افتاده ام
اختر این کهکشانم، لیک از اقبال بد
در میان اختران از اعتبار افتاده ام
شاخه ی پُر برگ و بارم، لیک در پاییز دهر
زرد و زار گردیده ام از برگ و بار افتاده ام
باز اقبال شهانم، لیک از ادبار بخت
صید دام دهر دونم، زرد و زار افتاده ام
ماه تابانم و لیکن در خسوف زنده گی
نقش خاسف گشته ام از نور و نار افتاده ام
نغمه ی پُرسوز عشقم، حالیا از بخت شور
گرد ادبار زمانم در کنار افتاده ام
لاله ی آزاده بودم، لیک از چنگال باد
در زمین بایر و در شوره زار افتاده ام
از فلاکت های دوران، حالیا بین بخشیا
نیمه جان گردیده ام، من اشکبار افتاده ام

غزل

شبی از بخت بالا، روی او در خواب می دیدم
ز خوشحالی سراپا خویشتن دریاب می دیدم
چه زیبا بود و دلکش از صفایی روی ماه او
که نقشش او فتاده چون گلی در آب می دیدم
تن سیمین او را چون گهر اندر صدف پنهان
لب شیرین او را چون عسل، کم یاب می دیدم
چنان در خواب پیچیدم به دور خویش چون ماری
که خود را گهی در آتش، گهی در آب می دیدم
رُخ و خال و خط و دیگر، قد موزون او بخشی
دریغا صد دریغا این همه در خواب می دیدم

غزل

لب و دندان ترا صدقه شوم
رُخ تابان ترا صدقه شوم
شوکت و شأن تو در حُسن توست
شوکت و شان ترا صدقه شوم
تیر مژگان تو خوردست دل من
تیر مژگان ترا صدقه شوم
موی افشان تو شد بستر دل
موی افشان ترا صدقه شوم
لب و دندان تو لعل است و گهر
لب و دندان ترا صدقه شوم
رنگ چشمان توست چون روزم
رنگ چشمان ترا صدقه شوم
گل به دامان تو کام از تو گرفت
گل به دامان ترا صدقه شوم
جان و جانان منی ای جانان
جان جانان ترا صدقه شوم
بخشی! دیوان توست پُر ز غزل
شعر دیوان ترا صدقه شوم

معلم

هر طالب علم است خریدار معلم
باشد به جهان رونق بازار معلم
معلم چو بود یار و مددگار معارف
خالق بودش یار و مددگار معلم
گلزار کند گلشن و بوستان معارف
گلزار شود عمر گهر بار معلم
پاینده شود نام نکوی وطن از وی
پاینده بود نام پُر انوار معلم
از علم کند روشن و تابنده معارف
تابنده و روشن بود افکار معلم
آفاق پُر از شور و شعور است نگه کن
شور است و شعور است ز اسرار معلم
پیکار جهان جمله ز علم است و ز دانش
این جمله هویدا است ز پیکار معلم
ای بخشی نگه کن که جهان گشته منور
از فیض علوم و دگر از کار معلم

ظفر

هنگام ظفر گردید، برخیز که برخیزیم
صبح است و سحر گردید، برخیز که برخیزیم
امروز می صافی از جام و خم وحدت
نوشیم، ظفر گردید برخیز که برخیزیم
ای بی خبر از عالم در خواب گران تا کی
شام تو سحر گردید، برخیز که برخیزیم
از صلح و صفا بنگر تا بنده تر از هر روز
خورشید و قمر گردید، برخیز که برخیزیم
نخلی که نشانیدیم در بادیه ی وحدت
دارای ثمر گردید، برخیز که برخیزیم
مسرور چو بخشی را دیدیم به وی گفتیم
اشک تو گهر گردید، برخیز که برخیزیم

بازار محبت

خطی با خط اعلا می نویسم
چو حُسنش صاف و زیبا می نویسم
جمالش همچو گل با لون زیبا
لبانش غنچه ی وا می نویسم
به ابرویش دو مد را نقشه دارم
چو مژگانش الف را می نویسم
اگر تقدیر گردد حُسن یوسف
به تقدیرش زلیخا می نویسم
اگر اوراق گردد هر دو عالم
به معجون حُسن لیلا می نویسم
به بازار محبت یوسفم را
به قیمت لایتنها می نویسم
مدد کن ای ولی الله عشاق
که توصیفش سراپا می نویسم
به مکتب خانه ی عشاق بخشی
نو آموزم الفبا می نویسم

غزل

لب لعل و ذقنت می بوسم
هرچه دارد بدنت می بوسم
نام من دوش به دشنام بُردی
چقه شیرین دهننت می بوسم
به کدام خاک و وطن جا داری
سنگ و خاک و طنت می بوسم
دست خود پاک به دامن کردی
دامن پیرهننت می بوسم
چمن و باغ، قدمگاه تو بود
گل باغ و چمننت می بوسم
به تسلائی دلم نیز به جاست
کرته ی سبز تننت می بوسم
گفت بخشی به تو ای نور نظر
هرچه دارد بدنت می بوسم

غزل

مجنون توام خراب عشقم
در کوره ی دل کباب عشقم
مقرون اجابتم ز رحمت
در سایه ی از سحاب عشقم
من ذره ی عاشقم و لیکن
گم گشته ی آفتاب عشقم
روشن به جهان ستاره ام من
چون هاله ی ماهتاب عشقم
در خاطره ها خطور دارم
چون خاطره ی کتاب عشقم
خوناب دل از دو دیده ریزم
ز آن رو که در اضطراب عشقم
آبادی من ز عشق باشد
هرچند که من خراب عشقم
بد مستی من نهان نباشد
چون جرعه کش شراب عشقم
در روی جهان نگر چو بخشی
پوشیده نیم شهاب عشقم

مناجات

خدایا! کریمی، کریم، کرم کن
الهی! علیمی به کارم علم کن
خدایا خدایا غریق گناهم
ز لطف عمیمت ببخشا کرم کن
غفور الرحیمی غفار الذنوبی
گناهان ما را ستارا عدم کن
دلم را منور به نور حقیقت
دماغم معطر ز باغ حرم کن
ز دنیا چو رفتم به عقبا خدایا!
مقامم معلا به نون و قلم کن
مگردان تو عریان ز اذنا ب وجودم
لباسی ز رحمت، خدایا برم کن
خدایا به نور محمد محمد
ز جمع نکویان نکوتر ترم کن
ببخشا تو بخشی اغثنی اغثنی
مگردان تو نومید، خدایا کرم کن

عجز

تا صمدم کند نگه، کی صنمت نهم جبین
تا تو صنم عدم شوی تا عدمت نهم جبین
سجده ی دل به شوق اگر راه بر آستان کشد
گریه ز انفعال کنم در حرمت نهم جبین
سایه ی هیئت ربود عقل و دل و دیده ی من
چیست گناه من که من در قدمت نهم جبین
دل به جمت جهان نماست، دیده ی اعتراف گواست
عشق در استغاثه تا از کرم نهم جبین
قبله ی دل ز عرش تو، آینه کشد اگر
کعبه ی اشتیاق وصل تا چه دمت نهم جبین
سعی طلب بکش به عجز شش جهش تو بخشیا
مستغنی ست بگویی گریش و کمت نهم جبین

ماه صیام و عید ماه صیام

گذشت و رفت، باز بیا به عید من
بر سر سفره ام نشین، نقل خور و نبید من
باز بگو به روزه دار باز به هر نمازگزار
روزه گذار نمازگزار، عید تو هست و عید من
خنده به لب اگر زنم، بانگ طرب اگر زنم
می سزدم که هست مرا وقت خوش و حمید من
تن به تن تنان دهید آن چه کند جهان کنید
شادی به هر زمان کنید هان که بود نوید من
کی به جهان بقا بود، کی به عمر وفا بود
عیش کنید که بگذرد هر چه بود ز دید من
جان به تن بخشی تویی، مأمن بخشی تویی
خنده به لب چو گل بزن، عید تو هست و عید من

گرگ، انسان نیست

شاعر تا سراید شعر من
نیست ساحر تا بیارد سحر من
موج احساس است و درد و عاطفه
هر غزل از بحر طبع شعر من
من به انسان مهر ورزم هر زمان
مادر گیتی ندارد مهر من
وقتی انسان گرگ انسان می شود
می تراود خون ز چشم و چهر من
چون همه اولاد آدم بوده ایم
عشق آدم خلط شده با مهر من
ساحران دور موسا بخشیا
عاجز اند از طبع شعر و سحر من

ابرو

بدیدم با دو دیده چیده ابرو
که دیده این چو دیده دیده ابرو
خرابم کرد چشمم چون که زیبا
فراز دیده ی او دیده ابرو
کرا باور بود گر من بگویم
چو خنجر قلب من بریده ابرو
به حسنش مایلم بینید به حسنش
که حسن دیگری بخشیده ابرو
مگر رمزی بود در بین آنان
که پیوسته بهم گردیده ابرو
نگفتم از ادب آن مهوشم را
که باشد بر سر آن دیده ابرو
به قربان دو ابرویش که مُردم
چنین زیبا، کس ندیده ابرو
به زیر جنگل جعدش نهانی
مگر ماری بود افتیده ابرو
چه گویم بخشیا بسیار ساده
دلم را چون ز من دزدیده ابرو

غزل

کاش بینم دلبرم را رو به رو
رو به رو باشیم و گرم گفت و گو
گفت و گو باشد به رنگ عاشقان
چشم حاسد دور باشد تا عدو
تا عدو آگه نگردد در میان
قصه باشد از درخت و ده و جو
جو به جو گردیم و باشیم با نشاط
دست هم گیریم و گردیم کو به کو
کو به کو مشحون شود از عشق ما
همچو فرهاد هر کجا در چارسو
چارسو را پُر زغوغا می کنم
از نشاط عشق و از آژنگ خو
خوی خود با خوی دلبر هم‌نوا
می نمایم تا به حفظ آبرو
آبرو را حفظ سازم از هوا
در میان عشق بازی - گفت و گو
گفت و گو باشد نهایت با نشاط
از سر شب تا سحر که رو به رو
رو به رو بینیم و گوئیم این مثل

خانقاه عشق: ح. بخشی

۱۰۴ /

می رسد آدم به هم، نی کو به کو
کو به کو گردم سراغش بخشیا
همچو مجنون در بیابان چارسو

غزل

دو دست را حنا کردی، چه خوب کاری به جا کردی
دلم بردی بلا کردی، چه خوب کاری به جا کردی
لبانت لاله گون کردی، زدی خالی به پهلوی
خودت را خوشنما کردی، چه خوب کاری به جا کردی
گاهی چشمک زدی بر من گهی با صد ادا و ناز
نگاه ها از قفا کردی، چه خوب کاری به جا کردی
به مژگان زدی ریمل که خون عاشقان ریزی
بدین افسون بلا کردی، چه خوب کاری به جا کردی
دلی دادم برای تو و لیکن خاطر اغیار
دلم را زیر پا کردی، چه خوب کاری به جا کردی
ربایی تا به طنازی، دل نازک خیالان را
به تن نازک قبا کردی، چه خوب کاری به جا کردی
به حق بخشی میهجور، هر آن چه در توانت بود
دریغا صد جفا کردی، چه خوب کاری به جا کردی

ساقی

ساقیا یک دو ساغر نازنینم می بده
می بده ای مه جبینم می بده
گه به ساغر گه به جامم دم به دم
بی تعلل نازنینم می بده
تا غم هجران جانان کم شود
ساقیا چند ساتگینم می بده
تا شوم مجنون و بی خود ساقیا
از به جای انگینم می بده
عیش گیتی چون نباشد پایدار
تا غمی را من نبینم می بده
بر قدوم نو بهاران ساقیا
در میان هفت سینم می بده
کن نوازش بخشیت را ساقیا
تا حیاتم نازنینم می بده

اندرز

لطف سخن و خلق نکو جای شرر به
آن به به جهان آن چه که آید به نظر به
از فعل دغا و دغل و فتنه و آشوب
با صدق و صفا خدمتی به نوع بشر به
از خدمت دونان که رود نام و آبرو
نانی به تعب بهتر و آبی ز سقر به
آزرده ز تأدیب معلم مشو ای جان
تأدیب معلم بود از مهر پدر به
از بهر وقار و شرف و شأن مملکت
تقویت فرهنگ و از آن حفظ هنر به
غافل مشو ای نور نظر زانکه عبادت
بادیده ی تر نیمه شب و وقت سحر به
خواهی که شوی بهره ور از عمر بخشیا
از آن چه که بر پا شود آشوب حذر به

دریغا...

دریغا ساز و سامانم نمانده
توانی بر دل و جانم نمانده
از آن روزی که من گشتم گرفتار
به عشقش ساز و سامانم نمانده
چو مرغ نیمه جان از پا افتادم
توان آه و افغانم نمانده
چرا پنهان کنم دردم که چیزی
به آشکارا و پنهانم نمانده
خبر گشتم که دل از من گرفتی
به دل صبر و به تن جانم نمانده
دو چشم روشن و تابم تو بودی
چو رفتی، نور چشمانم نمانده
اگر نالم، سزد بخشی از آن رو
برایم این و هم آنم نمانده

خانقاه عشق

چشم مخمور ترا نخجیر دارد یا که نه
تیر مژگان ترا هم تیر دارد یا که نه
با منجم عرض حال خود نمودم یک به یک
گفتمش تقدیر ما تدبیر دارد یا که نه
دوش دلبر راز ما از مدعی پرسید و گفت
نزد خود از نقش ما تصویر دارد یا که نه
با نگاهی قلب خونین را مداوا می کند
این خواص ویژه را اکسیر دارد یا که نه
فوج مشتاقان فتاده بر درش چون خادمان
خود بگو این شأن را یک میر دارد یا که نه
ای جوان عارف و آگاه راه مستقیم
خانقاه عشق، آیا پیر دارد یا که نه
گر طواف کوی خوبان می کند دل مفتیا
حکم آن در شرع ما تکفیر دارد یا که نه
آن که لاف از عشق می زد در میان عاشقان
دست و پایش را نگر زنجیر دارد یا که نه
گفتمش دیوان بخشی را نگر از روی صدق
در میانش شعر عالمگیر دارد یا که نه

یار

کی بگیری خبرم انشالله
و بیایی به برم انشالله
به توافق برسد بر سر تو
پدرت با پدرم انشالله
مگر آغاز شود آمده ام
به لقایت سحرم انشالله
لب دریای کلان خانه کنم
تا بیایی به درم انشالله
گر رسد نامه ی پُر لطف و صفات
بکنم تاج سرم انشالله
در میان همه خوبان جهان
به تو باشد نظرم انشالله
شب و روز دعا کنم چون بخشی
تا شوی همسفرم انشالله

غزل

شود آیا که ز من گاه سخن یاد کنی
به وفا گاه سخن گاه ز من یاد کنی
شود آیا که به هنگام گل و لاله ز من
چو نشینی به چمن، صحن چمن یاد کنی
شود آیا که به ایام خوش و وقت نشاط
ز من غرقه به دریای محن یاد کنی
شود آیا ز من غمزده ی زار و حزین
به سحن های خوش ای غنچه دهن یاد کنی
شود آیا که ز من بهر نشاط گه گهی
چو بود ساز اتن، وقت اتن یاد کنی
شود آیا که مرا شاد کنی از سر مهر
چو بمیرم به دم دفن و کفن یاد کنی
شود آیا که پس از دوری و غم های فراق
بعد عمری تو مرا، سیم بدن، یاد کنی
شود آیا که ز اخلاص به هر جا که روی
همچو بخشی بنشینی ز وطن یاد کنی

آزادی

مگو هذیان و شطحیات به رغم مدعی ای جان
بگو با جان بگو با دل، فدای صلح و آزادی
ز خال و خط چه می گویی، به یم و شط، چه می خوانی
اگر خوانی غزل خوانا برای صلح و آزادی
بهشت هفتمین گردد به صورت روی این گیتی
در آن چون مه درخشان باد، نمای صلح و آزادی
نفیر جنگ منفور است به هر وادی و هر مذهب
چه بهتر در جهان باشد، جای صلح و آزادی
فلک از غیظ می ترکد اگر بیند که چون بخشی
به گیتی سعی می دارد برای صلح و آزادی
صلح و آزادی، نوای دلکشی باشد نوای صلح و آزادی
فضای گرم و فرحت زا، فضای صلح و آزادی
اگر بر گوش جان خواهی که بنشیند صدای دل
صدای دل نباشد جز صدای صلح و آزادی
بکن نام نکو تسجیل به خط روشن تاریخ
فدا کن نقد جان خویش به پای صلح و آزادی

عاشقم

عاشقم عاشق گلروی تو من می دانی
بسته ام بسته به گیسوی تو من می دانی
به دل از تیر دو مژگان توام حرفی نیست
خورده ام خنجر ابروی تو من می دانی
شرح احوال فراق به دو صد نامه روان
می نمودم ز ره جوی تو من می دانی
چه خطاها که ز من سرزده از دوری تو
نتوانم نگرم سوی تو من می دانی
گل محال است که دهد بوی تو ای سرو روان
چه دهم شرحه چه هست بوی تو من می دانی
گرچه یادم نکنی گاه تو ای محرم راز
نکنم گله ای از خوی تو من می دانی
نشدی واقف احوال دل بخشی ما
خاک گشتم به سر کوی تو من می دانی

ملا و تعویذ

مرا با عطر و کاغذ دود کردی
سپس دودی به چوب عود کردی
مرا تا در طلسم خوب رویان
نیفتم بار دیگر دود کردی
دو چشم حاسدان کور و جاهل
به تعویذ ملا مسدود کردی
به گوسفند سفید و مرغ ابلق
تو بخت و طالعیت مسعود کردی
برای آن که باشم در حصار
هر آن چه در توانت بود کردی
به شویستی که از حل طلا بود
خیالم را ز غیر محدود کردی
مرا با سحر و جادو تا بیستی
همه هستی من نابود کردی
به تعویذ و سپند بالای بخشی
هر آن چه داد ملا فرمود کردی

یار شمالی

رفتم که بگیرم خبر یار شمالی
چون بود مرا وعده ی دیدار شمالی
گر رشک چمن گردد و بر خویش ببالد
بی شک که سزد چون که بود یار شمالی
چون ساکن آن خطه بود یار عزیزان
گر دیده بهشت و گل و گلزار شمالی
گر ناز و ادا یار کند عرضه به بازار
با نقد دل آیم چو خریدار شمالی
با قافله ی دل که بود زار و پریشان
گفتم که روم از پی دلدار شمالی
در پیرهن خویش ز خوشحالی نگنجم
چون یار مرا گشته طلبگار شمالی
در خواب بدیدم به سر اسپ سفیدش
تعبیر چنان رفت که دلدار شمالی
اندر پی او صد دل افکار و لیکن
نادیده همه رفت به یک بار شمالی
دیدم دل خود از پی او بود روانه
غلتیده و افتیده و افکار شمالی
ای کاش که بینم رُخ او همچو مه ی نو

خانقاه عشق: ح. بخشی

۱۱۶ /

با پیرهن ساده ی گلنار شمالی
تا یار نداند که پی اش رفتم و گویم
من آمده ام تا که کنم کار شمالی
ای بخشی برفت از دل من صبر و تحمل
آن روز که رفت از بر من یار شمالی

غزل

ندانستم چرا روزی فراموشم نمی گردی
چو زلف خانه برداشت، پس گوشم نمی گردی
نه دورم می کنی از خود نه می خوانی مرا با خود
به بالینم نمی آیی هم آغوشم نمی گردی
هوایت بر سر افتاده، وصال را هوس دارم
ولی افسوس، دریغ و آه، لب نوشم نمی گردی
چرا از درد هجرانت هلاکم می کنی آخر
هلاکت گر شوم، دانم سیه پوشم نمی گردی
نمی دانم که چون بخشی، دل از وصلت جدا سازد
چو می دانم سیه بختم هم آغوشم نمی گردی



معرفی حیات الله بخشی

حیات الله بخشی فرزند میرزا عبدالقهار بخشی در دهم حوت ۱۳۵۳ش در نوآباد ده افغانان کابل، دیده به جهان گشود. او در سال ۱۳۶۹ش از لیسه ی عالی انصاری کابل فارغ و در سال ۱۳۷۲ش در انجمن اسلامی نویسندگان شامل و تا سال ۱۳۷۵ش در آن اداره، وظیفه اجرا کرد. بخشی در سال ۱۳۷۶ش شامل پوهنتون کابل و در سال ۱۳۷۹ش از پوهنخی حقوق و علوم سیاسی رشته ی اداره و دیپلوماسی به سویه ی لسانس، فارغ شد. وی در سال ۱۳۸۰ش دوباره به حیث آمر اداره ی فرهنگ مردم تا جوزای سال ۱۳۸۳ش در وزارت اطلاعات و فرهنگ شامل کار و وظیفه اجرا کرده است. از آن سال تا جوزای سال ۱۳۹۱ش در موسسه ی نشراتی انیس به صفت مصحح و خبرنگار و از جوزای ۱۳۹۱ش تا جوزای ۱۳۹۲ش به حیث رییس موسسه ی نشراتی انیس، کار کرده است.

بخشی از جوزای ۱۳۹۲ش تا میزان همان سال تبدیلاً به صفت آمر تصحیح مطابع آزادی کار کرد که بعداً از وظیفه استعفاً و به حیث

کاندیدای مستقل شورای ولایتی کابل، شامل پروسه ی انتخابات سال ۱۳۹۳ش می شود.

حیات الله بخشی در جوزای سال ۱۳۹۳ش پس از گذار از پروسه ی انتخابات، دوباره به صفت مسوول برنامه ریزی و آگاهی دهی عامه ی ریاست تحقیق و انکشاف گرزندوی شامل کار شد. بعداً در میزان همان سال، به حیث کارشناس آبدات و شهر های تاریخی ریاست آبدات تاریخی و سپس در اسد سال ۱۳۹۷ش به صفت کارشناس پلان گذاری گرزندوی وزارت اطلاعات و فرهنگ مسوول و تاکنون در آن جا ایفای وظیفه می کند.

بخشی در سال ۱۳۸۰ش با جمعی از فرهنگیان کشور، انجمن شاعران و نویسندگان را احیا و از آن زمان تاکنون به حیث رییس افتخاری آن، قرار دارد. او در سال ۱۳۸۱ش عضویت لویه جرگه ی اضطراری را کسب و خاطرات آن دوره را در کتابی ترتیب داده است که پس از چاپ، به دسترش علاقه مندان تاریخ، قرار خواهد گرفت.

بخشی، نوشته های زیادی دارد که اکثر آن ها در نشریه ها، جراید و مجلات کشور همزمان با بعضی از کتاب هایش چاپ شده اند. وی در این راستا، تاکنون هم مشغول فعالیت های ادبی و فرهنگی می باشد.

در سال ۱۳۸۲ش یک کانکور ادبی از سوی سفارت کبرای جمهوری اسلامی ایران در کابل دایر شد. با اشتراک حیات الله بخشی در آن رقابت، یک پارچه مخمس وی حایز مقام اول، برنده ی سکه ی طلای

خانقاه عشق: ح. بخشی

۱۲۰ /

«بهار آزادی»، لوح تقدیر و جوایز گوناگون می شود. به این گونه، نام او در ردیف شعرای شناخته شده ی حوزه ی زبان دری، قرار دارد. در مجموعه ی «معرفی بعضی از شاعران دری زبان افغان» که از سوی اکادمی علوم تاجکستان در شهر دوشنبه چاپ و منتشر شده است، نام حیات الله بخشی نیز دیده می شود.

اداره ی انجمن شاعران و نویسندگان افغانستان



Hayatulla Bakhshi

House of Love

Dari Poetry Collection

ناشر: انجمن شاعران و نویسندگان افغانستان
سلسله ی نشر: دور دوم - شماره ی «۱۲»



Get more e-books from www.ketabton.com
Ketabton.com: The Digital Library